



درسی از دیوان حافظ

نگارش

جناب آقای علی اصغر حکمت

چاپ دوم

بسرمايه

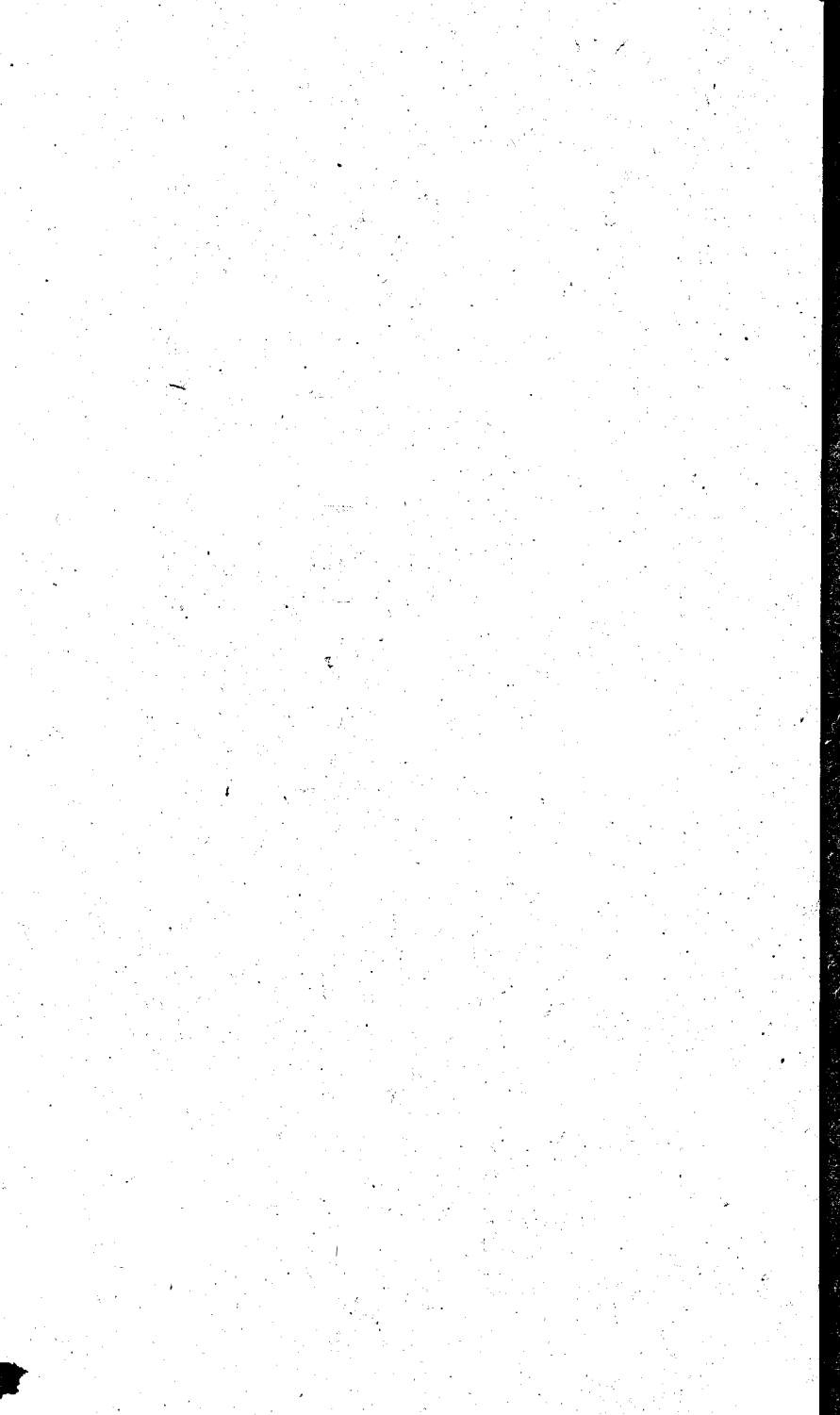
کتابفروشی احمدی شیراز

تیرماه ۱۳۳۰

طهران

چاپخانه مرکزی

۳
۱۷۱۲



۵۴۲۸۸

ادبیات

درسی
از دیوان حافظ

✽ بقلم ✽

علی اصغر حکمت

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

بسر مایه

کتاب فروش و شری احمدی شیراز

خرداد ماه ۱۳۲۰

چاپخانه مرکزی

بنام خداوند بخشاینده مهربان

مقدمه

نامه آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه به

نویسنده این رساله

دوست معظم

بیست سال پیش که سعادت دیدار دست داد و پیوند از ادم استوار شد یکی از هزاران هنر آن وجود شریف را حافظ شناسی دیدم. گویا در آن زمان همه دیوان همشهری بزرگوار خود را در گنجینه خاطر داشتید: زیرا که بیتی نمیخواندم مگر آنکه همه غزل را میسرودید و مضامین مشابه آنرا ذکر میکردید. از آن زمان نیز هر وقت بمناسبتی پیش آمده دیده‌ام که مرور ایام و تجارب گوناگون چگونه معانی دقیق آن ابیات را برای ذهن شریف زنده‌تر و افروخته‌تر کرده است. خاصه تجاربی که در ظرف سالها خدمت بمعارف و تماس بامسائل فنی پرورش و آموزش برای جنابعالی حاصل شده که بسی گرانبهاست.

در این روزها اندیشه می کردم که اگر این دو اندوخته را بایکدیگر می آمیختید و رأی خود را در باره « آموزش و پرورش در نظر حافظ » بصورت مقاله مرقوم میداشتید حتماً اوقات فراغ فعلی را به نیکوترین وجهی صرف و دانش کشور را بمؤثرترین صورتی خدمت میکردید و ارادتمند نیز لذت این بحث مکتوب را بر لذات آن بحث های ملفوظ میافزودم - تاچه کند همت والای تو .

ارادت کیش - رشید یاسمی



جواب نویسنده رساله بنامه فوق

دوست دانشمند گرامی :

نامه شریف که این بنده را بمناسبت بحث در میادی تربیتی خواجه لسان الغیب بخاطر عاطر آورده است موجب تشویق بسیار گردید . از حسن ظن آن دوست عزیز سپاس و تشکر فراوان دارم . اما این امر خطیر که بقلم ناچیز حواله فرموده اید نه در حوصله دانش او و حل این عقده که بفکر خطای وی محول داشته اید نه در خور توانائی اوست . زیرا بحث و تحقیق در پیرامون کلمات بزرگی چون استاد شیراز اسبابی می خواهد که بد بختانه این بنده را بدست نیست و این تن مسکین را شایستگی آن نمیباشد که چنین بار گرانی را تحمل نماید . پس اگر اطاعت امر شریف را برخود واجب دانستم نه از آن روست که در خود استحقاق

و لیاقتی برای انجام آن امر میبینم، بلکه از آنجاست که بدین بهانه یکبار دیگر فرصت خوض و تعمقی در این دریای بی کران حاصل میشود و باز روح تشنه را از آن زلال عذب شربتی می بخشد؛ و گرنه قدم در این وادی پرخطر گذاشتن، آنهم از ضعیفی چون این بنده، انصافاً دور از ادبست. تنها يك چیز مرا بر این کار دل می دهد و آن همانا استمداد از روح پر فتوح آن بزرگوار است که یقین دارم طالب صادقی را که سالها دم از ارادت آستان وی زده به تأییدات غیبی مدد خواهد فرمود و او طوطی صفت در پس آینه هر چه تلقین فرماید خواهد گفت.

فن تعلیم و تربیت از نظر استاد غزلسرای شیراز موضوعی است که نمی توان در آن بجزرات و جسارت بحث نمود؛ زیرا مقام لسان الغیب بالاتر از آنست که او را از لحاظ علم تربیت جدید و با اصطلاح «پداگوژی» معلم و مربی نو آموزان نام داد. در کلمات آن رند عالم سوز مطالبی برای چگونگی تربیت جوانان دانش آموز کمتر یافت میشود. سخنانی که چون لمعات نور از مطلع دل پاک او بظلمتکده این عالم خاک تافته است چراغ هدایتی است که دل و جان عالم بشریت را روشنائی می دهد و آنرا نمی توان در تنگنای قالب اصول «علم آموزش و پرورش» جدید محدود نمود.

کلمات پر شور این عارف بزرگ بنفسه هم معلم است و هم مربی؛ زیرا که اگر مقصود از تربیت تصفیه روح و تهذیب نفس و تزکیه روانست از مطالعه غزلیات او این معانی بی آنکه پابست مبادی و اصول پستالوژی و اسپنسر بشوند، بخودی خود حاصل می گردد و طالب سالک را از عالم حیوانیت به اعلی درجه مقام انسانیت که محسود ملائک است میرساند.

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش
 و اگر منظور از تعلیم خواندن و فهم کردن آثار عالیه زبان و ممارست
 در اصول معانی و بیانست تصور نمیرود که ذخایر نفسیه زبان فارسی که
 مظهر تجلای افکار آن شاعر ساحر است مجمره‌ای فصیح‌تر و نفیض‌تر از
 دیوان او بطالب دانشجو ارزانی دارد که چون گنج گوهر خزانه فکر او
 را به گرانبهاترین لئالی کلام آرایش می‌دهد و شاگردان مکتب ادبیات
 را باید که از رشحات سر چشمه بیان او سیراب گردند و او را مانند
 مثل اعلی و نمونه کامل فصاحت و سرمشق تام و تمام بلاغت دانسته و طرز
 سخن گفتن را از او بیاموزند.

بیستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد

بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

لیکن از آنجا که سخنان پیرمغان مانند خمی که بدریا متصل است
 هر طالب را بقدر استعداد و به تناسب همت او جرعه‌ای می‌بخشد، شاید
 بتوان در خلال اشعار لطیف وی که آیات بینات حقایقند کلمه‌ای چند
 در باب دستور تربیت آن بزرگوار بدست آورد و آنرا بمناسبت اندک
 رابطه‌ای که با تربیت جوانان دارد از نظر آموزش و پرورش مطالعاتی
 نمود و در یکجا گرد آورد و از آن برای کام تشنه طالبان علم و معرفت
 شربتی روحانی فراهم ساخت. اینک از آن دیوان به تمنای راهنمایی
 در طریق تربیت فالی بر می‌گیریم و آن مبارك فالیست که قرعه آن را
 جنابعالی بنام من دیوانه زده‌اید.

شمیران - مردادماه ۱۳۱۹ - علی اصغر حکمت

قسمت اول

نظام تربیت و تعلیم

از آنجا که در سخنان جواجه بزرگوار بطور پراکنده نصایحی چند برای طالب علم و معرفت موجود است و نظریاتی در اطراف مسائل تربیتی جسته جسته دیده میشود که از تنظیم آنها میتوان اصول و قواعدی مرتب نمود که طالب را برای طرز تعلیم و تعلم سودمند باشد، و نیز از آنجا که شیوه این طوطی گویای اسرار آنست که در یک غزل از مطالبی چند که مشتمل بر معانی گوناگونست بحث میفرماید و تربیت او خانه ایست مستقل که در آن یک معنای تام واحد جایگزین میباشد، از اینرو در بعض از آن غزلها کلمه ای یا دستوری که معلم دانش آموز را بکار آید یا معلم دانش اندوز را سودمند افتد میتوان استخراج نمود و آنها را در تحت قواعد کلیه در آورد و به ترتیبی خاص منظم کرد و آنرا نظام تعلیم و تربیت خاص استاد دانست که اگر طالب علم آن قواعد را راهنمای طریق دانش طلبی و معرفت جوئی خود قرار دهد و بدان دستور رفتار نماید هر آینه سود فراوان برده و بهمت معنوی آن پیر مبارک نفس بسر منزل کمال خواهد رسید و نیز فضلا و دانشمندان را بر رسی و تحقیق در پیرامون آن اصول بحثی ممتع و دلکش خواهد بود و خود بسزا فرموده است :

بیاو معرفت از من شنو که در سخنم ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

۱ - طلب معرفت

بدستور خواجه حافظ طلب معرفت و آموختن دانش و جستجوی حقیقت و کسب فضیلت از وظایف و واجبات انسانیت است و هر کس را فریضه است که پیکر هستی خود را به زیب هنر و زینت علم مزین نماید و اکسیر طلب هر آینه کیمیا نیست که مس وجود طالب را از قلب فلزات ناپاک مصفی ساخته و زر تمام عیار که عبارت از وصول بمعرفت حقیقی است بیرون میآورد. بفرموده وی کوشش در راه دانش و ادب سرلوحه فضایل انسانیت و جوان سعادت مند آنست که انواع ریاضات و مشقات را در این راه شریف بر خود آسان و گوارا گیرد و بر گردد و غبار لذائد دنیوی در این طرین مقدس دامن افشاند و پند پیران را بگوش هوش بشنود و نفس خود را بزیور کمالات بیاراید، زیرا که بدون معارف معنوی سرمایه مادی به پیشیزی ارزش ندارد.

در این ابیات نغز که منادی جوانان به طلب علم و دانش است بهترین دستور و اندرز دانش آموزی خوانده میشود:

روندگان طریقت به نیم جون خرنند قبیای اطلس آنکس که از هنر عاریست



پند حکیم عین ثوابست و محض خیر فرخنده بخت آنکه بسمع رضاشنید



دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترك سرتوانی کرد
ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانسی کرد

حافظا علم و ادب بورز که در مجلس شاه هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود



کمتر از دره نه ای پست مشوم مهر بورز تابخلو تگه خورشید رسی چرخ زنان



طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند



ای جوان سرو قد گوئی بزن پیش از آن کز قاهتت چو کان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت گر چو صبحت آینه رخشان کنند



گوش بکشای که بابل بغان میگوید خواجه تقصیر مفرما گل تحقیق ببوی



نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگرانست نصاب زرو سیم



اهل کام و آرزو را سوی چنان راه نیست ره روی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی



پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت رمزی بر و پیر سر و حدیثی بیایگو



جوانا سر متاب از پند پیران که رأی پیر از بخت جوان به



ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتسی بنما تا سعادت بیبری



عاشق نشد که یار بحالش نظر نکرد ایخوا چه درد نیست و گرنه طیب هست



روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد



طالب لعل و کهر نیست و گرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود



غبار راه طالب کیمیای بهره و ریست غلام دولت آن خاک عنبرین بوم



حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها یکدور روزی بسر اندر ره میخانه پیوی



حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

يك جواز خرمن هستی نتواند برداشت هر که در کوی فنا در ره حق دانه نکشت

☆

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

☆

بسی کوش اگر مزد بایدت ایدل کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

☆

ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

☆

سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی مزد اگر میطابی طاعت استاد ببر

☆

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند سعی نابرده چو امید عطا میداری



۲- قابلیت ذاتی

حافظ برای وصول بمرتبهٔ سعادت مانند سایر متکلمین عصر خود که غالباً پیروان مبادی اشعریه هستند قائل به استعداد جوهری و گوهر ذاتیست و معتقد است که اگر سابقهٔ فطرت اصلی یا سعادت ازلی در کار نباشد سعی متعلم و تربیت استاد بجائی نخواهد رسید و باید صحیفهٔ فطرت ازازل مانند آینهٔ پاک و روشن باشد تا قابلیت انعکاس اشباح معانی عالیه را حاصل نماید و نهاد نیک و طینت پاک باید تا نقد سعادت نصیب سالک نیکو نهاد گردد و عنایت غیبی لازم است تا سالک بمقصد برسد و هر چه که سر نوشت و نصیب آدمی کرده اند اگر همه علم و معرفتست یا قلاشی و رندی در آن تغییری حاصل نمیشود و طالب جز تسلیم و رضا بحکم تقدیر چاره و تدبیری ندارد. پس باید که از نخست دارای فطرت مستعد و فیض ازلی باشد تا بمقصد برسد و این ابیات شاهد آن معنی است :

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی



گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض ورنه هر سنک و کلی لولو و مر جان نشود



گر جان بدهد سنک سیه لعل نگردد با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد



حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

درازل هر کو بیض دولت ارزانی بود تا بد جام مرادش همدم جانی بود

☆

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای و رخود از گوهر جمشید و فریدون باشی

☆

چنگ در برده همی میدهدت پندولی و عظمت آنگاه دهد سود که قابل باشی
فیض ازل بزور روز را آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

☆

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر کاین سابقه رندی از روز پسین باشد

☆

مرار روز ازل کاری بجز رندی نفروموند هر آن قسمتی که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

☆

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

☆

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خازم اگر گل چمن آرائی هست که از آن دست که میپروردم میرویم

☆

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جَم ندهد سود گاه بی بهری

☆

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست که داغدار ازل هم چو لاله خود دروست

☆

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

☆

بسعی خود نتوان بر دبی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت زدیوان قسمتم

☆

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار این موهبت رسید زمیراث فطرتم

☆

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی چنانکه پرورش میدهند می رویم



۳. انتخاب استاد

و هر گاه طالب معرفت را نعمت استعداد ذاتی و نصیب ازلی حاصل کردید باید که در پی استادی معرفت آموز بر آید و بذیل عنایت اودست توسل زند و براهنمائی چراغ هدایت وی ظلمات جهل را طی کند و به سرچشمه حیات برسد و مدد از فیض خاطر او بخواهد که بی - عنایت معلم سعی متعلم هدر و هباست و از استاد با اصطلاحات مختلف مانند «خضر»، «مسیحا»، «اهل دل»، «طایر قدس»، «مرغ سلیمان»، «دلیل راه» و از اینگونه ایهامات و استعارات که با ذوق لطیف خداداد

خود اختیار و تعبیر فرموده است، چنانکه در این ابیات مشاهده میشود :
من بسر منزل عتقانه بخود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم



طیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی



قطع این مرحله بی همراهی خضر ممکن ظلما هست بترس از خطر گمراهی



شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست مباد کس که در این نکته شک و ریب کند



گذار بر ظلما تست خضر راهی جو مباد کاتش محرو می آب ما ببرد



تو دستگیر شوای خضری خجسته که من پیاده می روم و همراهان سوارانند



بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صدا هتمام و نشد



بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم شد آنکه در این ره بر هبری نرسید



بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد



بلبل از فیض گل آموخت سخن و رنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در متقارش



سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر



مدد از خاطر رندان طلب ایدل و رنه کار صعب است مبادا که خطائی یکنیم



کار از تو می رود مددی ای دلیل راه انصاف می دهیم که از ره فتاده ایم



همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

دل که آئینه‌شاهی است غماری دارد از خدا می‌طلبیم صحبت روشن رایی



گر در سرب‌هوای وصال است حافظا باید که خاک در گه اهل بصر شوی



۴ - اختتام وقت

پس از آنکه طالب دانش را شوق طلب معرفت حاصل گردیده و این شوق با استعداد فطری و قابلیت جبلی توأم شد و نعمت دولت استادی صاحب‌دل میسر گشت آنگاه ویرا باید که قدر وقت شناخته و فرصت را غنیمت شمارد و به بطالت ایام شباب را نگذراند و قیمت دقیق عمر عزیز را بواجبی بداند و هیچ دم و لحظه را بیهوده از دست ندهد و با جدی کافی به طلب معرفت همت گمارد که هر که قدر وقت نداند - وصول بمرتبه کمال نتواند و در این اشعار که همه در بیان قیمت عمر عزیز است طالب را اندرزهای بس سودمند است.

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یک دمست تادانی



قدر وقت ارشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم



چو در روی زمین باشی توانائی غنیمت دان که دوران ناتوانیهایی زیر زمین دارد



این یکدوم که دولت دیدار ممکن است دریاب کام دل که نه پیدا است کار عمر

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
 ☆
 مهل که عمر به بیموده بگذرد حافظ بکوش و حاصل عمر عزیز را دریات
 ☆
 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را و قوف نیست که پایان کار چیست
 ☆
 کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر حیف اوقات که یکسره به بطالت برود
 ☆
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که به حضور صراحی و جام رفت
 ☆
 ایدل شباب رفت و نچیدی کلی ز عمر پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را
 ☆
 هوشیار شو که مرغ سحر مست هان بیدار شو که خواب اجل در پی است هی
 ☆
 بمی دور کن دردلت گر غمی است دمی پیش دانا به از عالمی است
 ☆
 بفترک ار همی بندی خدا را زود مصیدم کن که آفته است در تاخیر و طالب راز بان دارد
 ☆
 تا در ره پیری بچه آئین روی ایدل باری بغلط صرف شد ایام شبابت
 ☆
 کاروان رفت و تو خواب بیابان در پیش وه که بس بیخبر الا غفل بانگ جرسی!
 ☆
 کاروان رنست و تو در خواب بر میان در پیش کی روی؟ رز که پرسی؟ چه کنی؟ پیونباشی؟

۵=صدق نیت

پس از آن طالب دانش باید که در وادی طلب با صدق نیت -
و خلوص عقیدت گام نهد و خاطر از آلودگیها مبرا دارد. نظر از زنگ
هوی پاک سازد و لوح دل را از زنگ روی و ریا منزّه و آئینه ضمیر را
با صیقل ارادت و راستی درخشان کند تا استعداد نقشهای معرفت و جلوه شاهد
حقیقت او را حاصل گردد و این دستور در این اشعار به عبارات گوناگون
آمده است :

بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

☆

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

☆

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هواد یده اش قابل رخساره حکمت نبود

☆

رخ نماید آفتاب دولّت گر چو صحبت آینه رخشان کنند

☆

روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز ورنه هرگز گل نسرین ندمدز آهن و روی

☆

خاطرت کی رقم فیض پذیر دهیمات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

☆

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن که در آئینه نظر جز بصفانتوان کرد

☆

منظار دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید

☆

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شدا هر من سروش آمد

خانه خالی کن دلاتا منزل جانان شود کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند



غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق صفای نیت پاکان و پاکدینان بین



اگر از وسوسه نفس و هوی دورشوی بیشکی ره ببری در حرم دیدارش



او را بچشم پاک توان دید چون هلال هر دیده جای جلوۀ آن ماهیاره نیست



کر روی پاک و مجرد چو مسیح باقلک از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

۶. صبر و ثبات

چون طالب معرفت با صدق نیت در پی گوهر مقصود بر آمد باید
که بر تحمل انواع شدائد پافشاری و در برابر مشکلات صبر و شکیبائی -
پیش گیرد و در این راه پر خطر از هر گونه سختی روی در هم نکشد
و با چستی و چالاکی و امید کامل و رجاء واثق بسوی سر منزل سعادت
برود و بر هر نوع رنج و صعوبت پایداری کند تا آنکه بمقصود برسد و
کام بیابد.

و اگر بخواهد که بازاحتی و تن آسائی این راه صعب سنگلاخ
را طی کند هر آینه بضالت افتد؛ زیرا راحت در زحمت نهفته و گنج
در رنج نهانست و بی تحمل نیش شربت نرزش حاصل نشود و این ابیات
طالبان ناز پرورد راحت طلب را که باندۀ خستگی در طریق سلوک دلی
شکسته و خاطری ملول حاصل میکنند بهترین مشوق بر صبر و ثباتست:
نازهازان نرگس مستانه میباید کشید هر که جعدیاسمین و زلف سنبل بایش

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل درو یا قوت بنوک مژده میباید سفت

☆

اندرین دایره میناشچود ف حلقه بگوش ورقفائی خوری از دایره خویش مرو

☆

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

☆

در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست ریش باد آندل که باد درد تو خواهد مرهمی

☆

صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کام را

☆

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد که بر آن جو رو جفا صبر و ثباتم دادند

☆

ساقی بیا که هاتف غیمم بمژده گفت باد درد صبر گن که دوا میفرستمت

☆

این همه قند و شکر کز نی کاکم برزد اجر صبر است کز آن شاخ نه اتم دادند

☆

در بیابان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کنند خار مغیلان غم معخور

☆

او ثبات نمودم این نکته خوش آمد که بجور بر سر کوی توار پای طلب نشستم

☆

بگوش خواه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

☆

نیازمند بلا گو رخ از غبار هشی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم



زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل که مرد راه نیاندیشد از نشیب و فراز



روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز



گرت چونوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید



اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبریست که در کلبه احزان کردم



بصبر گوش تو ایدل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی



گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش چون نسیم سحر توانی کرد



حافظ صبور باش که در راه معرفت هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد



حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست همچو برگار ولی نقطه دل پابر جاست



گرچه راهیست پرازییم ز ماتا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی



ناز کانرا سحر عشق حرامست حرام که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد



فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی کز بلا نپر هیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد



ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش



ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود



صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۷=تو گل

لیکن همعنان صبر و ثبات طالب را تو گل نیز شرط است و باید که به
هنر خویش غره نشود و به شکیبائی و ثبات قدم خود مطمئن نگردد،
زیرا در نظر استاد صاحب‌دل منشأ همه سعادات و سرچشمه حصول همه
مقاصد عنایت غیبی است و تکیه بحق باید کرد و از او مدد باید خواست
و بدون آن طی راه سلوک حاصل نشده و سالک بمقصود نخواهد رسید،
و این معنی نیز از تأثیر مبادی متکلمین اشاعره است که در قرن هشتم
هجری در محیطی که خواجه در آن نشو و نما مییافت، رواجی بسیار
داشت و انعکاس آن چنانکه فوقاً نیز گفتیم در افکار و کلمات استاد
کم و بیش مشاهده میشود، و برای نمونه چند بیتی از این قبیل ذکر

می نمائیم

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست که بجائی نرسد گر بضلالت برود

☆

حافظ این سر و حدت را زدست خود مده تا خیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

☆

بسمی خود نتوان بردپی بگوهر مقصود خیال باشد کاین کاری حواله بر آید

☆

کیه بر تقوی و دانش در طریقت گمراهی است راه رو گردد هنر دارد تو کل بایدش

☆

بیارمی که چو حافظ مدام استظهار بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

☆

دیده بخت با فسانه اوشد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

☆

نشوی واقف يك نکته ز اسرار وجود تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

☆

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

۸ = قورك نفس

و دیگر از شرائط حصول گوهر معرفت برای سالک این وادی ترك خود خواهی و خویشتن دوستی است و از این فضیلت که از مکارم اخلاق عالیّه انسانست استاد لسان الغیب مکرر بحث فرموده و طالب حقیقت را به آرایش پیکر جان به آن دعوت کرده است و از خود -
فروشی و خود ستائی و خلاصه از هر چه که دلالت بر محبت نفس -

خسیس کند مذمت نموده و طالب باید که در پیش استاد و در پی معرفت
شرط ادب فرو نگذارد و با جناح دل و شکستگی بال این راه را طی کرده
و از کبر و گردن کشی یا عجب و پندار سینه خالی سازد و جامه ای
از افتادگی و تواضع بر تن راست فرماید در ایات بسیار شیرین با عبارات
گوناگون این خصلت شریف را شرط اساسی طلب علم و دانش دانسته
است و اینک چند سطری از آن ایات ذکر میشود.

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عرض و مال و دل دین در ره مغرور یکرد



با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تابی خبر بمیرد در عین خود پرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی يك نکته ات بگویم خود را مبین که رستی



در بساط نکته دانا خود فروشی شرط نیست یا سخن دانسته گویا مرد بخرد یا خموش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش



در بحر مائی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشدم از مائی و منی



بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن



گفتن بر خورشید که من چشمه نورم دانند بزرگان که سزاوار سنانیست

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط واجب نباشد



شرم می آیدم از خرقة آلوده خویش که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم



طریق کام جستن چیست ترك كام خود گفتن كلاه سروری اینست گراین ترك بردوزی



با گدایان در میكده ای سالك راه بادب باش گر از سر خدا آگاهی



در کوی ماشكسته دلی میخرند و بس بازار خود فروشی از آنسوی دیگر ست



اگر از پرده برو نشد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند



در کوی عشق شوكت شاهی نمیخرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری



فكر خود و رای خود در عالم رندی نیست كفر است در این مذهب خود بینی و خود رانی



ما بصد خر من پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند



۹- قبول نصیحت

از صفات پسندیده که در خور سالکان راه نورد است ، یعنی

آنان که بفیض عنایت ازلی کامیاب شده اند همانا استعداد پذیرش پند و اندرز میباشد .

جوانان سعادت‌مند باید به نصیحت پیران زنده دل همواره گوش
فرا دارند و از تلخی پند ایشان روی درهم نکشند و با ایمان بدانش پیر
دانا هر اندرز که فرماید بجان و دل قبول کنند، و خواهی دانشمندان
شرط رادر وصول به مقصود بسیار بزرگ و مهم دانسته و در آن ایاتی نغز
و نیکو فرموده است:

نصیحت گوش‌کن جانا که از جان دوست‌دارند جوانان سعادت‌مند پند پیردانا را



پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت هان ای پسر که پیرشوی پند گوش‌کن



با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست صد جان‌فدای یار نصیحت نیوش‌کن



بیا حافظ به پند تلخ کن گوش چرا عمری بغفلت می‌گذاری



نصیحت گوش‌کن کاین در بسی به از آن گوهر که اندر سینه داری



سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی



نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آور که این حدیث زیر طریقتم یاد است



مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست پند حکیمی و رای برهمنی

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه طریقت گذر توانی کرد



حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد



امروز قدر پند عزیزان شناختم یا رب روان ناصح ما از تو شادباد



نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر



پند حکیم محض صوابست و عین خیر فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید



کوشوار درو لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

۱۰- نیکو کاری

و نیز از صفات حسنه که پیکر نفس انسانی را بآن آرایش باید
داد همانا حسن خلق و نیکو کاری و کرم و کم آزاری و محبت بغیر و
شوق بخیر است .

در نظر پیر مرشد عشق هر انسان طالب سعادت و سالک طریق
معرفت باید همواره بکردار خوب و خدمت بابناء نوع خویشان را
آراسته دارد و از آزار بخلائق و زحمت مردمان دوری جرید . بفرموده
او حکمت عملی و سیاست زندگانی فردی نیز مقتضی مهربانی به بیچارگان
و دستگیری از پا افتادگان و رحم و کرم میباشد که هر آدمی ، اعم از
آنکه صاحب قدرتی توانا باشد یا ناتوانی افتاده و بینوا ، باید که در حد

خود باین صفت پسندیده متصف گردد و سر و ش غیبی در این ابیات صلاهی
نیکو کاری و عمل صالح زده است و فرموده :

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت زوزی تفقدی کن درویش بنیوا را

☆

توانگرا دل درویش خود بدست آور که معدن زرو کان درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد فوشته اندبزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

☆

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد لاجرم جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

☆

فرض ایزد بگذاریم بکس بد نکنیم و آنچه کویند روانیست نکوئیم رواست

☆

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

☆

غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد

☆

وفای عهد نکو باشد از پیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

☆

ما نکوئیم بدو میل بنا حق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود از رزق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بداست کاربرد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

پند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن که من این پند به از درو گهر می بینم



دائم گل این بستان شاداب نمی ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی



دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی



مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست



دلش بناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزار است



کسی را که دستت رسد دست گیر که فردا همان با شدت دست گیر



امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند
شاه رابه بود از طاعت صد ساله و زهد اجر یک ساعت عمری که در او داد کند



پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند
حقانه شیوه درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان نه مرد دهند



هر کونکاشت مهر و روز خوبی گلی نچید در رهگذار بادنگهبان لاله بود

نظر کردن بدریشان منافای بابررگی نیست سلیمان باچنان حشمت نظرها بود مورش



چو غنچه فرو بستگی است کار جهان تر همچو باغ بهاری گره گشامی باش



ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی



آنکس که او فتاده خدایش گرفت دست پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

۱۱ = حسن خلق

و هم از صفات حسنه که در نظر خواجه صاحب‌دلان از شرایط

سالک سعادت‌مند است همانا تحلی بحسن خلق و مسامله و مهربانی و
شرم و ادب و ترك تندى و خصام و دورى از سرکشی و جدال می باشد
که با خلق کریم آدمی را نعمت سعادت دو جهان حاصل میشود ؛ و
باید که این ابیات نفی را که دستور سعادت‌مندی و نیکبختی است حرز
جان و آویزه گوش نماید :

آسایس دو گیتی تفسیر این دو حرفست بادوستان مروت با دشمنان مدارا



بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه نگیرند مرغ دانما را



آلودگی خرقه خرابی جهان است کورا هروی ، پاکدلی ، خوبسروستی ؟

حسن خلقی ز خدامی طلبم روی ترا تادگر خاطر ما از تو پیریشان نشود



یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری



حافظ از خصم خطا گفت نگیرم براو و ربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم



به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن



کمال صدق و محبت بین نه نقص و گناه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند



هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد خدش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد



بحسن خلق و وفا کس بیار مانرسد ترا در این سخن انکار کار مانرسد



دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رهگذار ما نرسد



ادب و شرم ترا خسرو مهر و یان کرد آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخوئی

۱۲- عزت نفس

چون طالب معرفت مقامات سیر و سلوک را طی نمود و بمرحله وصول رسید و صاحب گوهر علم و دانش گردید و راز حقیقت بردل او کشف شد بناچار نفس او را استغناء و بی نیازی روحانی دست میدهد و بیرون از هر کبر و گردنکشی صوری، سربلندی و عزتی معنوی حاصل میکند که هر آینه مقصود از طلب دانش و کسب گوهر علم همان عزت روحانیست و مزد و پاداشی است که در برابر تحمل مشقات سفر علم و قبول رنج راه حق باو نصیب میگردد و از آن پس بر این خاکدان با نظر حقارت می نگرد و مرغ جان او آشیانی دیگر که از این دام خاکی بسی اجل و اعلاست طلب میکند و همای اوج معرفت یعنی خواجه عارفان خود باین مرحله از بزرگی و بلندی مقام واصل گردیده و در کلمات او اشاراتی است بعظمت نفس انسانی که بزیور دانش زینت شده و دل آن مرد خدا بنور معرفت روشن و از خسایس و ردائل دنیای مادی مبرا و منزه گشته و بر شاه و وزیر و صاحبان مکنّت و توانائی دست استغنا افشانده است و اشارات ذیل حماسه هائیسست ممدوح که بایستی غایت قصوای هر را هنورد. معرفت طلب باشد و در این ابیات مقام شاهخ انسان را یاد آور شده و در آنها تعبیر از نفس علوی به پادشاه و سلطان و طایر قدس و شاهباز سدره نشین و مرغ عرشی فرموده است :

مرغ دلم طائر است قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول سیر شده از جهان
چون پیردز این جهان سدره بود جای او تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

☆

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

☆

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب سروش عالم غیم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
تراز کنگره عرش میزنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

☆

حجاب چهره جهان میشود غبار تنم خوشادمی که از این چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمن
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

☆

من آن مرغم که هر شام و سحر گاه ز یام عرش می آید صفیرم

☆

گر چه گرد آلودم شرم باد از همتم گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

☆

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیاو نو گل این بابل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایرا که رها کن بیاو سلطان باش



جهان پیر رعنارامروت در جبهت نیست از او دولت چه میخواهی؟ در او همت چه مبیندی؟
همائی چون تو عالیة درو مهر استخوان، تا کی؟ دریغ این سایه دولت که بر نا اهل افکندی
ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی



با گدایان در میکده ای سالک راه با ادب باش گراز سر خدا آگاهی



اگر سلطنت فقر میسر گردد کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
بر در میکده زندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سرو بر طارم هفت اختر پای دست قدرت نکر و منصب صاحبجاهی



چه شکرهاست در این شهر که فایده شده اند شاهبازان طریقت بشکار مکی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم طایر قدسم و از کون و مکان بر خیزم
سرو بالا بنمای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم



مر اگر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدائی
دل خسته من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومئیائی

گرچه ما بندگان پادشهم
کنج در آستین و کیسه تهی
شاهد بخت چون گرشمه کند
هوشیار حضور و مست غرور

پادشاهان ملک صیجکیم
جام گیتی نما خاک رهیم
ماش آئینه رخ چو مهیم
بحر توحید غرقه کنهیم



فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد دراین دیر خراب آبادم

بنده عشقم راز هرد و جهان آزادم
که دراین دامگه حادثه چون افتادم
آدم آورد دراین دیر خراب آبادم



مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
جناب عشق بلند است همتی حافظ

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند



حیف است بلبلای چو من اکنون در این قفس
شهباز دست پادشهم این چه حالت است

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
کز یاد برده اند هوای نشیمنم



حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

۱۳ - دو نکته

در پایان این مقال به دو نکته سودمند که خالی از فایده معنوی
و ادبی نیست اشاره مینماید :

نکته اول

اشاره اتیست که بمنافع مالکۀ شریفه سحر خیزی در دیوان خواجه

آمده و در این صفت پسندیده از نفس خود مثالها آورده است و همه جا سالک را به ترك خواب نوشین و درس و دعای سحری امر میفرماید و جادارد که دانش آموزان فضیلت طلب این اندرز استاد را همواره آویزه گوش خود نموده و صبحگاهان پیش از آنکه آفتاب عالمتاب بر خدمت کائنات کمر بندد آنان نیز کمر خدمت استوار کنند و در آن لحظه لطیف که دقائق عالم هستی در پی کاری بر میخیزند ایشان نیز در پی کسب دانش از بستر آرامش برخیزند و به بینند که خواجه سحر خیزان در این باب بانها چه میفرماید :

همت حافظ و انفس سحر خیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند

☆

تا کی می صبح و شکر خواب صبحدم بیدار گردهان که نماند اعتبار عمر

☆

بهیچ وردد گر نیست حاجت ای حافظ دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

☆

وصال دولت بیدار تر سمت ندهند که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

☆

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

☆

بیار می که چو حافظ مدام استظهار بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

☆

در یغایش شبگیری که در خواب سحر بگذشت بدان قدر وصال ایدل که دره جران فرومانی

خدا که جرعه ای ده تو بحافظ سحر خیز که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا



مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول زورد نیمشب و درس صبحگاه رسید



دلادر ملك شبخیزی گراز اندوه نگریزی دم صحبت بشارتها بیار دز آن نگار آخر



هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود



گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو



ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی



نکته دوم

در این هنگام که فرهنگستان ایران در پی وضع اصطلاحات و لغات از ریشه فارسی برآمده است بی مناسبت نیست به اصطلاحی فارسی که خواجه استاد برای يك موضوع فنی تعلیم و تربیت استعمال فرموده است اشاره شود ، باشد که مورد استفاده قرار گیرد . و آن عبارتست از قاعده تمرین و تکرار درس و سپردن يك عبارت یا شعر یا معنی بحافظه که خواجه آنرا به لغت « از بر کردن » تعبیر فرموده است و هم اکنون در غالب بلاد ایران چون فارس و خراسان این اصطلاح محفوظ و محل استعمال عامه است . و این ابیات شاهی روشن و سندی کامل برای حفظ آن اصطلاح میباشد :

صبحدم از عرش میآمد سرودی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبر میکنند

☆

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است

نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

☆

کوشه محراب ابروی تو میخواهم زبخت

تادر آنجا همچو مجنون درس عشق ازبر کنم

☆

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ز کارها که کنی شعر حافظ ازبر کن



قسمت دوم معارف معنوی

اکنون هنگام آنست که از معارف معنوی استاد اهل معنی بقدر استعداد خویش کلمه ای چند بگوئیم و از نظام تربیت و تعلیم ظاهری که موضوع سخن در قسمت اول بوده کنار نهانندگی بسوی حقیقت برویم و از آثار گرانمای خواجه بزرگوار که در وادی عرفان راهنمای سالکان سعادت مند است بهره ای بگیریم :

۱ = عقل و عشق

نخستین گوهری که از مخزن لئالی گنجینه حافظ زیب پیکر جان میشود همانا شاگردی مکتب عشق است و ترك افسون عقل در نظر این عاشق حقیقت آنچه که ناشی از عقل و علوم عقلیه است وزنی ندارد و سلطان عشق که مافوق و سوسه عقل است بر وجود او چندان استیلا یافته که برتر از مباحث منطق و فلسفه که همه از مخترعات عقل هستند مقامی دارد . آشفته گی و جنون این رند عالم سوز طعنه برصد خردمند میزند و آنچه را که عقلا نیکنامی نام نهاده اند قیدیست که وی از آن رهائی میجوید و ملامت عاقلان را بجان خریداری میکند . با آتش خمخانه عشق خرمن خرد را سوخته و با آب خرابات دفتر دانش را شسته است ؛ در گوشه دماغ او جائی برای استماع پند و اندرز خردپیشگان نمانده و ناموس و نامی که مولود رسوم و آداب اختراعی اهل

ظاهر است با قدح باده بباد میدهد و از سخنان عوام و افواه انام نمی
اندیشد. نزد این استاد شاگردانی که رموز عشق را از دفتر عقل میآموزند
بگمراهی میروند و سرگشته وادی ضلالت میشوند؛ بلکه طلبکاران
حقیقت و رسیدگان بمنزل سعادت سالکانی هستند که زلف معشوقه را
در این گذرگاه تاریک جهان راهنمای طریق خود قرار میدهند و از
درس مبادی و علوم ظاهری و ارسته و نقد مغشوش خود را رها کرده و
با کیمیای عشق مس وجود را زرناب ساخته اند و آخر کار حل تمام
مشکلات عالم که عقل در پی آن حیران و عاجز است به برکت هدایت
عشق برای طالب حقیقت آسان میشود و سالک از این راه بمقصد میرسد.
ابیاتی که مبادی فوق را با هزاران شیوه شیوا و سخنان شیرین
بیان فرموده است فراوان یافت میشود و از آن میان بچند فرد اکتفا
می رود :

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر هما

☆

رهروان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رهش کردم سبیل

☆

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش خه خانه بسوخت

☆

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق راورد زبان مدحت و تحسین منست

☆

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر نماشانه هوای باغ دارد



آنمه شعبده هاعقل که میکرد آنجا سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد



کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود که علم بی خبر افتاد و عقل بی محس شد



عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود



علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد ترسم آن غرکشن مستانه بینکها بپزه



دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود



خرد هر چند نقد کائناتست چه سجد پیش عشق کیمیا کار



نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم



جز صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یاد گاری که در این گنبد دوار بماند



طیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق چو شب نمی است که بر بحر میکشد رقی



طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادت بنما تا سعادت بی بوی

بکوش خواه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی همتی

☆

عاشق شواره روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کار گاه هستی

☆

عاقلان نقطه پر کار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سر گردانند

☆

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سود هابری را این سفر توانی کرد

☆

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

☆

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

☆

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یگسره بر هر چه که هست

☆

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

☆

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

☆

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکته هر محفای بود

☆

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی بردامن او دست زن و از همه بگسل

هشدار که گروسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی



در دفتر طیب خرد باب عشق نیست ایدل بدرد خو کن و نام دوا میسر



ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکند عشق را زیارت کرد



از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش

دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

پس از آنکه طالب دست از سرمایه عقل و خرد شست و در مرحله

عشق پای نهاد نخستین شرط وی آنست که ترك نیکنامی بگوید و از

بدنامی نهراسد و تحمل ملامت را بر خود آسان کند و رندی که از مرحله

ننگ و نام گامی فراتر گذارد و خرقة زهد و تقوی را بسوزد بمقام وصول

در آید. و از این معنی در این ابیات اشاره فرموده است:

گرچه بدنامیست نزد عاقلان مانی خواهیم ننگ و نام را



از ننگ چه گوئی که مرانام ز ننگ است

وز ننگ چه پرسی که مراننگ ز نامست



دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

جامه ای در نیکنامی نیز میباید درید

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

☆

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم محتسب نیز همین عیش نهانی دانست

☆

آن شد ایخوا چه که در صومعه بازم بینی

کار ما بآلب ساقی و لب جام افتاد

☆

در خرّقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

☆

شرم می آیدم از خرّقه آلوده خویش که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

☆

می زیر کش و سجاده تقوی بردوش آه اگر خلق شوند آگاه از این تزییرم

☆

ز هیرندان نو آموخته راهی بدهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

☆

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

☆

بروید پارسایان که نماند پارسائی می ناپ در کشیدیم و نماند ننک و نامی

۲- کتاب طبیعت

در مرحله عشق طالب معنی دیده جان را بر صحنه دفتر وجود

باز فرموده و از سطور نامه کائنات درس حقیقت میخواند و رمز معنی را

در صفحات آن کتاب مبین جستجو میکند و از آواز طبیعت بگوش هوش

راز دانش را استماع مینماید . از مطالعه آیات ذیل که نمونه چندیست
ازین دستور بحوبی واقف میتوان شد که خواجه لسان الغیب را دیده دل
چگونه بر صفحه رخسار شاهد هستی باز بوده و در این گنج خانه را بروی
تهیدستان فراز فرموده :

مراد ماز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
☆

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
☆

بلبل بشاخ سرو و بکلبانک پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته تو حید بشنوی
☆

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
به مجلس آی کر حافظ سخن گفتن بیاموزی
☆

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید خواجه تقصیر مفر ما گل تحقیق بیوی
☆

مرا بکار جهان هر گز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
☆

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان کر نظر بر صفحه دفتر کنم

خیز تا بر كلك آن نقاش جان افشان كنيم

كاینه‌مه نقش عجب در گردش پرگار داشت



از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

كاندرين دير كهن حال سبكباران خوشست



مزرع سبز فلك ديدم و داس مه نو يادم از كشته خويش آمد و هنگام درو



گذار كن چو صبا بر بنفشه زار و بيمين كه از تپاول زلفت چه سو گوارانند



با صبا در چمن لاله سحر مي گفتم كه شهيدان كه اند اينه‌مه خونين كفنان

گفت حافظ من و تو محرم اين راز نه ايم از مي لعل حكايست كن و سيمين بدنان



هو امسيح نفس گشت و خاك نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم كه اسوسن آزاد چه گوش كرد كه با ده زبان خموش آمد



ز حسرت لب شيرين هنوز مي بينم كه لاله ميدمد از خاك تربت فرهاد

مگر كه لاله بدانست بي وفائي دهر كه تا بزاد و بشد جام مي ز كف ننهاد



ميكشم از قدح لاله شراب موهوم چشم بد دور كه بي مطرب و مي مدهوشم



خواهم شدن بستان چون غنچه بادل تنك وانجا به نيكنامي پيراهني دريدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن



رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آواز عنایب گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
میکشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی



طریق صدق بیاموز ز اب صاف ای دل براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

۳- اسباب علوم رسمی

پس از آن که طالب از مطالعه کتاب هستی بمقام عین الیقین رسید از
علوم ظاهری و اسباب آن بی نیاز میشود و از همان لحظه دفتر و کتاب
که جز قال و قیل سودی ندارد بگوشه می نهد و طومار درس و بحث را
درهم می پیچد؛ دانش واقعی را در سینه طلب میکند و نزد استاد عشق
ادب می آموزد و بدرس ادبیش حاجتی باقی نمی ماند؛ در جام جهان بین
معرفت به حقایق اسرار عالم وجود بینا میشود و برگوشه مدرسه و حلقه
درس دست استغنا می فشاند و شمه ای از این معانی را در این ابیات
میتوان یافت:

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورق خواند معانی دانست
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست



بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

مباحثی که در آن حاقه جنون میرفت و برای مدرسه و قال و قیل مسئله بود



بشوی اوراق اگر همدرس مائی که درس عشق در دفتر نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نیاید آنجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد



سالها دفتر ما در گرو صها بود رونق میکده از درس و دعای مابود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت که حکیمان جهان راهزه خون پالا بود



فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت یار چکنم حرف دگر یاد نهاد استلدم



از قیل و قال مدرسه خالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و عام در کار بانگ بربط و آواز نی کنم



عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم روی و ریای خلق میکسو نهاده ایم
طاق و راق مدرسه و قیل و قال علم در راه جام و ساقی گلرو نهاده ایم



بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم



مبادا جز حساب مطرب و می اگر نقشی کشد کلك دبیرم

تلقین درس اهل نظر يك اشارتست کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
گوشه محراب ابروی تو میخوام زبخت
تادر آنجا همچو مجنون در عشق ازبر کنم

☆

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

☆

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری

☆

هزار عام و ادب داشتم من ایخواجه کنون که مست و خرابم صلاهی بی ادبیست

☆

شوق زخت برد از یاد حافظ ورد شبانه ، درس سحرگاه

☆

تافضل و علم بینی بی معرفت نشینی يك نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

☆

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

☆

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

☆

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

☆

ما درس سحر درره میخانه نهادیم محصول دعا درره جانانه نهادیم

المنة لله که چومابی دل و دین بود آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

۴- معلمین ظاهری

و نیز باید طالب دست از دامن علم فروشان ریائی رها نماید و این جماعت را که بظاهر مدعی رهبری و ارشاد خلائق هستند و لیکن در باطن به ریا و سالوس مردم را میفریبند یکباره ترک کند و استاد از معلمین ظاهری در سخنان خود به شیخ، زاهد، واعظ، مدرس، مفتی و فقیه تعبیر فرموده و در همه جا این گروه را اهل تزویر و خدعه و قریب خوانده است که از سر منزل علم و دانش حقیقی بمراحل دورند. این طائفه در عقاید و مبادی خود ثابت و صادق نیستند و بمطامع دنیوی تغییر رویت میدهند. خود پیوسته هست باده غرور و خودپسندی میباشند ولی مستان را گناهکار میدانند و به دردکشان که رهروان منازل معرفتند نظر از سر حقارت میکنند. حافظ از صحبت شیخ ملول است و حدیث عشق را از واعظ نمیشنود؛ رستگاری را در زهد ریائی نمیجوید؛ شیخ در هر معنی مخالف پیر مغان است، چه او مردیست باطنی و حقیقی و این ظاهر بینی مجازیست و فردا که پیشگاه حقیقت پدید میشود این روندگان مجازی شرمسار خواهند بود. و اسباب فریب آنها نیز بسیار است مانند تسمیح شیخ در خانقاه و منبر واعظ در مسجد و خرقة زاهد در صومعه و حلقه مدرس در مدرسه که همه دام هائیت که طالبین ساده لوح را با آن صید کنند و از این اسباب رهروان وادی معرفت پرهیز جویند و سخنان آنکسان که علم را با عمل همراه نساخته اند و رفتارشان برخلاف گفتار است گوش ندهند و حدیث عشق و گوهر معرفت را در جای دیگر طالب میکنند و می یابند. در این آیات نمونه از این معانی یافت میشود

صوفی بیا که آینه صافست جام را تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده زردان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را



کنون که بر کف گل جام باده صافست بدهزار زبان بلایاش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشفافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به زمال اوقافست



و گر فقیه نصیحت کند که می نخورید پیاله ای بدهش گو دماغرا تر کن



دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار تر سابعه کو؟ خانه خمار کجاست؟
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکته هاهست ولی محرم اسرار کجاست



فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنونه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد



هرید پیر مغایم زمین مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



می خور که شیخ وزاهد و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند



بیا ای شیخ در خمخانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد



صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مگر با فلک حقه باز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد



زلف دلدار چو زنار همی فرماید بروای شیخ که شد بر تنم این خر قه حرام



ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه



ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما



برهم میفکن ای شیخ بدانه های تسبیح که چو مرغ زیرك افتد نفدت بهیچ دامی
زاهد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد



چو طفلان زاهدا تا کی فریبی به سیم بوستان و جوی شیرم



زاهد شحنه شناس این عظمت گو فروش زانکه منزل که سلطان دل مسکین منست



زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ماهر چه گوید جای هیچ اگراه نیست



باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود

بهر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیمار و بنه مرهمی برین دل ریش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی شریعت و ملت زهی طریقت و کیش

☆

پیش زاهدی از رندی دم مزن که نتوان گفت

با طیب نا محرم حال درد پنم-انی

☆

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
واعظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

☆

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن مجلس و عذر از است و زمان خواهد شد

☆

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که بیین مجلس و ترک سر منبر گیر

☆

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

☆

منان بمیکده خواهیم تافت ز این مجلس که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

☆

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

☆

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون فیرد که نهاده است بهر مجلس و عظمی دایمی

☆

دور شو از برمای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

۵۳

۵ = پیر مغان

و بجای این معلمین ظاهری باید استادی طلب کرد که بساط
تعلیم و فضل فروشی را وسیله ارتزاق قرار نداده حقایق عالیه عالم وجود
را بی مزد و منت به طالبین پاکدل نیکو گوهر بذل میفرماید و در لباس
خود نمائی و فضیلت فروشی در نمی آید.

خواجۀ شیراز از این استادان بزرگوار که اسرار عالم وجود
را در سینه دارند تعبیر به «پیر مغان»، «پیر خرابات» و «پیر میفروش»
و از مجلس حضور او تعبیر به «میخانه»، «دیر مغان»، «خرابات»
و «میکده» فرموده است و او را نماینده تمام فضایل و انسان کامل عیار
خوانده که سخن او را بصدق دل و سمع قبول باید شنود و اگر همه کفر
بفرماید اطاعت باید کرد و دولت و سعادت دوجهان را در برگت آستانه
فضیلت او باید طلبید و سر خدائی را در سر او باید جست و حلقه بندگی
وی را در ازل در گوش باید داشت. التزام خدمت او کیمیائیست که خاک
ناپاک وجود طالب را زر طلا مینماید. حل مشکلات عالم در بیان لطیف
او نهفته و رهائی از گمراهی جهل و وصول بسر منزل علم در نظر عنایت
او مقرر است و خلاصه کلام آنکه کسب معرفت از در او باید کرد.
ابیات ذیل انتخابی است از اشارات خواجۀ باآن استاد معنوی:

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

✽

منم که گوشه میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم دولت در آن سراو گشایش در آن دراست

☆

گریز مغان مرشد ماشد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

☆

حلقه پیر مغانم زازل در گوش است ماهمانیم که بودیم و همان خواهیم بود

☆

مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

☆

کیمیائست عجب بندگی پیر مغان خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند

☆

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

☆

مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش کاو به تایید نظر حل معما میکرد

☆

بندۀ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

☆

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

☆

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل حریم در گه پیر مغان پناهم بس

☆

بندۀ پیر خراباتم که لطفش دائم است

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم

سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم



گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزمن چاره از کجا جویم



بترك صحبت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم



فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم که حرامست می آنرا که نه یار است ندیم



پیر مغان ز توبه ما گریه اول شد گو باده صاف کن که بعد رایستاده ایم



آن روز بردلم در معنی گشاده شد کز بندگان در گه پیر مغان شدم



پیر مغان حکایت معقول میکند معذورم از حال تو باور نمیکنم



حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست درس وفا و مهر برو خوان زاوشنو



حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن بردامن اودست زن و از همه بگسل



من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم چکنم کر سخن پیر مغان ننوشم



در آن غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبند گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند

☆

چهل سال پیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران در که پیرمغان منم

☆

پیر میخانه چو خوش خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

☆

بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم

☆

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

☆

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

☆

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

☆

بیشتر ز آنکه شوی خاکره میکده ها یکدور روزی بسر اندر ره میخانه بیوی

☆

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا فروشنده مفتاح مشکل گشائی

☆

زاد راه حرم دوست نداریم مگر بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

☆

گدائی در میخانه طرفه اکسیر نیست گراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد

☆

بکوی میکده هر سالکی کدره دانست در دگر زدن اندیشه تبه دانست

هر آن حجسته نظر کز بی سعادت رفت بکوی میکنده و خانه ارادت رفت



ای گدای خانقاه باز آ که در دیر مغان می دهند آبی و دلها را توانگر میکنند



سر خدا که عارف سالک بکس نکفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید



در خرابات مغان نور خدامی بینم این عجب بین که چه نوری ز کجای می بینم



تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از می فروش کن

مغپچه

خواججه را غزلی مفرد است بسیار لطیف و باوجد و حالت که در آن کیفیت وصول خود را بسر چشمه معرفت باشوق و سوزی بسیار وصف فرموده و مینماید که پس از رنج فراوان که دروادی کسب حقیقت و طلب معنی تحمل فرموده است ناگهان از برکت هدایت استادی مبارک نفس شربت وصال نوشیده و بسر منزل مقصود رسیده، قید رسوم و آداب را گسسته و گردهستی از دامان وجود افشانده و بمعشوقه حقیقی پیوسته است. در این غزل که سراسر وصف چگونگی این حالت روحانیت از استاد خود که او را از جهل و ضلالت نجات داده و او را بمعشوق متصل ساخته است به « مغپچه » تعبیر فرموده و راز معنی و سر حقیقت را « جرعه می » نام داده و ایاتی در وصف ناکامیهای گذشته و شادی وصول با سوز و گداز آورده که صاحبان دل و ارباب وجد و حال را بهترین ارمغان است میفرماید :

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
 مغیبه ای میگذشت راهزن دین و دل در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سرعاشق و دیوانه شد
 گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد
 آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت چهره خندان شمع آفت پروانه شد
 نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد
 صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست

دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
 منزل حافظ کنون بار که کبریاست دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۶- جام جهان بین

از افسانه باستانی کیخسرو و جام او که در آن نظر مینمود و
 تمام اوضاع جهان را در آن معاینه میدید خواجه استعاراتی لطیف آورده
 و از آن بدل انسان کامل اشاره فرموده است که در آن نقش عالم هستی
 سراسر مشهود میشود و طالب سالک نزد میفروش میرود و یک جرعه
 می که از فیض جام او بکام تشنه میریزد مست و سرخوش میگردد و
 گوهر حقیقت را بدست میآورد و اصطلاح «جام می» که مکرر در
 عبارات گوناگون در کلمات خواجه آمده است مقصود راز معرفتست
 که طالب از استاد دریافت مینماید و گوهر علم حقیقی را حاصل میکند
 و در عرض این رمز انواع تعبیرات دیگر مانند «جام مطلق» و «جام
 جم» و «پیاله» و «قدح» و «پیمانه» که گرا را در دیوان خواجه
 شیراز دیده میشود همه جا ناظر بهمان معنی است و در همه جا مقصود
 همانست که چون سالک از دست پیر مغان جام می معرفت مینوشد و از
 زلال شراب شهود مست میشود و از ظلمات نادانی و جهالت پنهانی یافته

اسرار عالم در آینه دل او کشف میگردد و بسر منزل مقصود یعنی اتصال
به شاهد معنی که منتهای سعادتست میرسد. و اینک گواه مدعا را ابیاتی
چند که متضمن آن اصطلاحاتست ذکر میکنیم :

مادر پیماله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
☆

حافظ مرید جام جم است ای صابرو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
☆

بر آستانه میخانه هر که یافت سری ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
☆

هر آنکه رازدو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاکره دانست
☆

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصرتوانی کرد
☆

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند هر آنکه خدمت جام جهان نمابکند
☆

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
☆

گرت هواست که چون جم بسر غیبرسی بیا و همدم جام جهان نما میباش
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
☆

بازای ساقیا که هوا خواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی درلتم
و اینجا که فیض جام سعادت فروغ تست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

میی خوردم من از پیمائۀ عشق که هشیاری و بیداری ندارم

☆

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

☆

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

☆

پیر میخانه چه خوش خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

☆

اگر همچو جم جام گیری بدست بینی در آن آینه هر چه هست

☆

پر کن زباده جام و دمامم بگوش هوش بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

☆

گوهر جام جم از کان جهان دگراست تو تمنی ز گل کوزه گران میداری

و خواجه را غزلیست که در آن از کیفیت این اصطلاح و رمز

آن مشروحا سخن گفته و در آن بیان میکند که چگونه مدتها در پی

کشف حقیقت و حصول گوهر دانش از هر طرف سرگردان بوده است و

عاقبت کار مشکل خود را بنزد استاد برده و او علم حقیقی را در آینه دل

خود او کشف فرموده و باو نشان داده که حقیقت معرفت در نهاد اوست

و آنچه می طلبید باید از خود بطلبید و از طفیل این "جام جهان بین"

اسرار جهان بر او مکشوف و نمایان میگردد. و در این غزل که سرگشتی

از سیر و سلوک و مکالمه او با استاد است سراسر آن اصطلاحات بکار

رفته و اینک ابیاتی از آن غزل که محل شاهدماست در اینجا ذکر میگردد.

سالها دل طلب جام جم از مایه کرد آنچه خود داشت زیگانه تمنی میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست و ندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم « این جام جهان بین تو کی داد حکیم؟ »

گفت « آروز که این گنبد مینا می کرد »
گفت « آن یار کزو گشت سردار بلند جر مش آن بود که اسرار هویدا می کرد »
گفتمش « سلسله زلف بتان از پی چیست ؟ »
گفت « حافظ گله ای از شب یلدا می کرد »

۷ = حیرت

سالک در پایان وادی طلب به سر منزلی میرسد که خواجه از آن
به « حیرت » تعبیر فرموده است. و آن مقامیست که مرد دانا از فرط عالم
و کمال معرفت به جهل و نادانی خود بینا می شود و آخر کار حل معمای
وجود را از قدرت تفکر خود که بشری ناتوانست بیرون دانسته با کمال
بزرگواری به عجز و ناتوانی خود اعتراف میفرماید. و عجب آنکه این
حالت هم در ابتدای سیر و سلوک دست میدهد و چون منتهای کمال
نقصانست پس از طی دو قوس صعود و هیوط و نقطه دایره بهم می پیوندد
و راهرو را بعد از سالها کسب معرفت باز دیده دانش بسته و پای طلب
شکسته است و بزبان ناکامی دم از نادانی میزند و سخن از حیرت میگوید
در این ابیات از آن مقام اشاره فرموده است :

سخن از مطرب و می گوور از دهر کمتر جو

که کس نگشود و نکشاید بحکمت این مهمانرا

راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو بپرده دار چیست

☆

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

☆

ز سر غیب کس آگاه نیست غصه مخوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد

☆

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

☆

چیز است این سقف بلند ساده بسیار نقش؟ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

☆

سر ز حیرت بدر می‌کده ها می‌کردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

☆

عیان نشد که چرا آدمم کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویش شتم

☆

یار بکه بتوان گفت این نکته که در عالم رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جانی

چو هر خبر که شنیدم هر هی بحیرت داشت از این سپس من و رندی و وضع بی خبری

☆

کس ندانست که منزل گه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

☆

و صفر رخساره خورشید ز خفاش می‌رس که درین آینه صاحب نظران حیرانند

☆

در ره عشق نشد کس بی‌یقین محرم راز هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود



ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره مینائی کس ندانست که در گردش پر کار چه کرد

۸ = دو نکته

در پایان این فصل مناسب چنانست که بیک دو نکته بدیع اشاره شود.

نکته اول : قرآن مجید

خواجه حافظ نسبت بکتاب آسمانی دیانت اسلام یعنی قرآن مجید احترام و ادبی بسیار دارد و چنانکه معروفست تخلص خود را از پیشه خویش اتخاذ فرموده، باین معنی که وی چون از حفاظ کلام الله در جامع عتیق شیراز بوده است و قرآن را بروایات مختلفه در خزینه حافظ داشته از اینرو نام شاعرانه خویش را «حافظ» قرار داده. و در آن زمان حفاظ خود طبقه مخصوصی بوده اند که لقب حافظ بمناسبت همین هنر همیشه در آغاز اسم ایشان ذکر میشده، و معلوم است که هم از ابتدای عمر این دانشمند بزرگ در آغوش آداب اسلامی نشو و نما یافته و از سرچشمه علوم و معارف مسلمانان که در قرن هشتم هجری تنها ادب رایج و متداول در آسیای وسطی است روح تشنه او سیراب شده و در فرهنگ اسلامی بحد کمال رسیده تا آنکه از اساتید و علما زمان گشته است. و محمد گلندام که جامع دیوان اوست اشاره بهمین معنی نیز کرده است و به مطالعه تفاسیر و بخصوص شرح کشاف و همچنین حاشیه نویسی برد و تفسیر کشاف و ز مخشری و مضباح التاویل تصریح نموده. و یا آنکه از

مراحل قشر و صورت قدم فراتر نهاد و بعالم مغز و معنی رسید و بمرتبۀ ای از کمال نائل گردید که فهم ظاهر بنان از وصول بدان عاجز ماند. و کار بجائی انجامید که در یکی از آیات وی مورد تکفیر فقهاء جامد زمان گردید، و با آنکه دانشمند عالی مقدار همه جابر خلاف رسوم و اصطلاحات متکلمان سخن گفته و گوهر علم و دانش را در صدف معنی و حقیقت دانسته است، معذک از کتاب مقدس اسلام که گنجینه اسرار نهانیست همه جا به عظمت و احترام یاد کرده و قرآن را سرمایه سعادت و راهنمای نجات دوجاهانی دانسته است. و هرگاه آن کتاب بزرگ را شیادان زمان راه تزویر و ریا قرار ندهند همانا حبل المتینی است که هر کس دست تولا بدان زند از درکات سافله چهل نجات یابد. بعبارت دیگر مصحف نبی اسلام در نظر حافظ آن از مظاهر کامله علم و معرفت حق است و از تجلیات نامۀ وجود کامل انسان میباشد که کشف رموز و آیات آن در صد کشف بعمل نیاید و اگر آنرا با چارده روایت مانند وی بخوانند و پی بحقایق مکتومه آن ببرند هر آینه بمرحله عشق که در آنجا سعادت واقعی است نایل خواهند شد.

نه تنها انعکاس معانی و ترجمۀ آیات قرآنی در کلمات خواهی غالباً دیده میشود بلکه از آنجا که به تکرار و حفظ، آن کتاب مبین را سراسر در دل داشته است، حقیقت آن را با روح آنمرد حق چنان اتصالی داده که هیچگونه انقطاع و جدائی از آن حاصل نمی شده است و عجب نیست اگر در دل شبهای تاریا در گوشۀ عزلت و خلوت بدرس و مطالعه آن کتاب الهی میپرداخته و در معانی عالیۀ آن تکرار و تعمق مبفرموده و آنگاه لطائف حکمی و عرفانی را بانکات قرآنی جمع کرده

و بهتر از همه حافظان جهان ارمغانی برای اهل معنی آورده است ، از
ملاحظه این اشعار بایه احترام و عقیدت استاد بزرگوار را بآن کتاب

بزرگ میتوان فهم نمود :

حافظا می خورو رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر منه خون دگران قرآن را

عشقت رسد بفریادار خود بسان حافظ

قرآن زهر بخوانی با چارده روایت

☆

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ فکر مگر از غیرت قرآن خدانیست

☆

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار تابود و ردت دعا و درس قرآن غم منخور

☆

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

زاهدان رندی حافظ نکند فهم چه باک دیوبگریز داز آن قوم که قرآن خوانند

☆

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

☆

حافظ بحق قرآن گز زرق و شید باز آ شاید که کوی خیری در آن میان توان زد

☆

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا حافظ این قصه دراز است بقرآن که میزس

نکته دوم : حکمت

بر خلاف پیروان علوم نقلیه و متکلمین ظاهر بسند ، حکما و فلاسفه

یعنی دانشمندی که از طریق مبادی منطق و راه بینش و تعمق در پی کسب حقیقت برآمده و اصول علوم فلسفی را وضع و تحریر کرده‌اند در نظر آن گوینده عالیمقدار گرامی و محترم هستند و پیوسته در سخنان خویش از آنان با احترام یاد فرموده و پند آنان را قابل اصفا و پیروی دانسته است که باید مرد سالک اندرز آنان را بسمع قبول شنیده و از این راه بمقام اورجمند معرفت واصل گردد و طالب علم اگر از راه عشق بمرحله وصول نرسد لا اقل باید زنگ آینه دل را با صیقل حکمت بشوید و عمل مرد حکیم را سرمشق رفتار خود قرار دهد و او را گرامی دارد؛ چه فن حکمت و علم فلسفه فن شریفی است که پیروان آن اصول را دل از هوی و هوس پاک و دامن از ناشایست مبرا و بزینت کمال و وقار و متانت مزین داشته بطریق تدبیر و تفکر و از راه منطق و استدلال در پی دانش و کسب معرفت برمی‌آیند.

در این ابیات بیش و کم این معانی بنظر میرسد :

حافظ از چشمه حکمت بکف آورجامی بو که از لوح دلت زنگ جهالت برود

✽

پند حکیم عین ثواب است و محض خیر فر خنده بخت آنکه بسمع رضاشنید

✽

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگویی نفی - مت ممکن از بهر دل عامی چند

✽

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوی دیده اش ایل رخساره حکمت نبود

✽

دوش ازین غصه نه خفتم که حکیمی میگفت :

« حافظ از باد خورد جای شکایت باشد »

مزاج دهر تبه شد در این بلاحافظ کجاست پند حکیمی و رأی برهمنی؟

☆

حفظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
در غم روزگار دون طبع سخن گزار

☆

بادب باش که هر کس نتواند گفتن سخن پیر مگر برهمنی دانائی

☆

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست کوتاه کنیم قصه که عمرت دراز باد

خاتمه

این سطور پریشان درسیست از دیوان خواجه لسان الغیب که
از آن بوستان برگل و ریحان گلی چند چیده و بر طبق نیاز تقدیم حضور
اهل دل میشود و ما را بر این امر، همت غیبی آن استاد بزرگ ارشاد و
رهبری فرموده است. امید که این مقاله مختصر صاحبان ذوق و دانش را
مقبول طبع افتاده به انواع تحقیقات دیگر از این ریاض معنی که پراز گلهای
عبیر آمیز است مشام جان را معطر فرمایند و مراد ما از این مطالعه
ناقص همانا نه افاضه بوده است، بلکه از آن آستان کسب فیضی کرده ایم،

شرح مجموعه کل مرع سحر داندوبس

که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

نارشان سلاخی

نورانی کتابخانه های عمومی کشور



۲۴۱۹۹

ثبت دفتر

۸۲/۱۸

ثبت

تاریخ